

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.blogfa.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

الینا پیچ‌پیچ کنان گفت: «دفتر خاطرات عزیزم، حال‌گیری از این بیشتر؟ تو رو داخل صندوق عقب جگوار جا گذاشتم و الان ساعت دو صبحه.» انگشتش را بر روی لباس خوابش فشرد انگار که خودکار داشته باشد و مشغول گذاشتن نقطه باشد. پیشانیش را به پنجره چسباند و با صدایی آهسته‌تر زمزمه کرد: «و حالا هم می‌ترسم برم بیرون... توی تاریکی... که تو رو بیارم. می‌ترسم!» با دستش ضربه دیگری زد و سپس اشک‌هایی را که از گونه‌هایش جاری بودند، حس کرد، با بی‌میلی موبایلش را روشن کرد تا شروع به ضبط کند. باتریش را به صورت احمقانه‌ای تلف می‌کرد اما چاره‌ای نداشت. به این کار نیاز داشت.

آهسته گفت: «خب من اینجا. بیدار، توی صندلی عقب ماشین نشستم. این میشه ثبت خاطره‌ی امروزم. بگذریم، برای این سفر جاده‌ای یه قانون گذاشتیم... من روی صندلی عقب جگ می‌خوابم و جهان پهناور بیرون هم ماله دیمن و مته. در حال حاضر به قدری بیرون تاریکه که نمی‌تونم هیچ‌جا مت رو ببینم... اما من... دیوانه شدم... گریه می‌کنم و حس گم‌گشتگی دارم... و خیلی دلم واسه استفن تنگ شده...

باید از شر جگوار راحت بشیم... خیلی بزرگ و قرمز و پر زرق و برق و هم‌چنین خیلی توی ذهن می‌مونه اونم حالا که ما می‌خوایم توی اذهان باقی نمونیم تا به جایی سفر کنیم که بتونیم استفن رو آزاد کنیم. بعد از اینکه ماشین فروخته بشه، سنگ لاجورد و آویز الماسی که استفن روز قبل از ناپدید شدنش به من داد، با ارزش‌ترین چیزهایی هستن که برام می‌مونه. روز قبل از... اینکه استفن فریب بخوره و بره، فکر کنه که میتونه یه آدم معمولی بشه. و حالا...

چطور می‌تونم به این فکر نکنم که در همین لحظه، اونا ممکنه چه بلایی سرش بیارن؟ حالا هر کسی که "اونا" هستن. احتمالاً کیتسون‌ها، روباهینه‌های شرور زندانی به اسم «شی نو شی».

الینا مکث کرد تا بینیش را با آستین لباس خوابش پاک کند.

«اصلاً چطوری من خودمو توی هم‌چین مخمسه‌ای قرار دادم؟» سرش را تکان داد و مشتش را به پشتی صندلی کوبید.

«شاید اگه بتونم اینو بفهمم، بتونم یه نقشه‌ای بکشم. من همیشه یه نقشه اصلی دارم. و دوستانم همیشه نقشه‌های فرعی «ب» و «جیم» رو دارن که کمکم کنن.» با اندیشیدن راجع به بانی و مردیث، الینا به سختی پلک زد. «اما حالا می‌ترسم که دیگه هیچ وقت نبینمشون. برای همه شهر فلز چرچ نگرانم.» برای لحظه‌ای نشست و

دست مشت کرده‌اش هم بر روی زانویش قرار داشت. صدای ضعیفی درونش می‌گفت « پس نق زدن رو تموم کن، الینا. و فکر کن. فکر کن. از اول شروع کن.»

از اول؟ اول ماجرا چی بود؟ استفن؟

نه، او خیلی پیش از اینکه استفن بیاید در فلز چرچ زندگی می‌کرد. به آرامی، تقریباً خواب‌آلود با گوشی تلفنش صحبت کرد. « در درجه اول: من کیم؟ من الینا گیلبرت هستم، هیجده ساله.» با صدایی آهسته‌تر گفت: « من... فکر نکنم که مغرورانه باشه که بگم زیبا هستم. اگه نمی‌دونستم یعنی که هیچ وقت داخل آینه نگاه نکرده بودم یا هیچ تعریفی از خودم نشنیده بودم. چیزی نیست که بخوام بهش بنازم... فقط صفتیه که از پدر و مادرم بهم ارث رسیده.

« چه شکلی هستم؟ موهای بلوندی دارم که تقریباً مثل موج‌هایی از شانهام آویزونه و چشم‌های آبی رنگی که بعضی از مردم گفتن مثل سنگ لاجورد می‌مونه: آبی تیره با رگه‌هایی طلایی.» خنده‌ای کرد. « شاید برای همینه که خون‌آشاما از من خوششون میاد.»

سپس لبانش بهم فشرد شد، در حالیکه به سیاهی مطلق اطرافش می‌نگریست، با جدیت گفت: « پسرای زیادی منو با صفت فرشته‌وارترین دختر جهان صدا زدن. و من هم دور و برشون پلکیدم. فقط ازشون برای... محبوبیت استفاده می‌کردم. برای سرگرمی، یا هر چیزی دیگه‌ای. دارم صادقانه میگم، خب؟ اونا رو مثل اسباب‌بازی یا نشان پیروزی در نظر می‌گرفتم.» او مکثی کرد. « اما چیزه دیگه‌ای بود. چیزی که همه‌ی عمرم می‌دونستم در راهه... اما نمی‌دونستم چیه. حس می‌کردم دنبال چیزی می‌گردم که هیچ‌وقت نمی‌تونم در پسرا پیداش کنم. هیچ کدوم از نقشه‌هام یا وقت گذرونی‌هام با اونا نتونست عمیق‌ترین قسمت وجودم رو لمس کنه... تا وقتی که یه پسر خیلی خاص اومد.» الینا متوقف شد، آب دهانش را قورت داد و دوباره گفت: « یه پسر خیلی خاص. اسمش استفن بود. و معلوم شد که اون کسیکه به نظر میاد، نیست. یه پسر طبیعی اما جذاب... دانش‌آموز سال آخر دبیرستان با موهای تیره و در هم برهم و چشمانی به سبزی زمرد. استفن سالواتوره، یه خون‌آشام از آب دراومد.

« یه خون‌آشام واقعی.» الینا مجبور شد که پیش از بیرون فرستادن کلمات بعدی، مکث کند و چندین نفس خفقا آور بکشد. « و همین طور برادر جذاب بزرگترش، دیمن.» او لبانش را گاز گرفت و به نظر زمانی زیادی طول کشید تا اضافه کرد: « آیا اگه از اول می‌دونستم که استفن خون‌آشامه، باز عاشقش می‌شدم؟ آره! آره! آره!

هر طور که بود، عاشقش می‌شدم! اما این قضیه، چیزا رو تغییر داد... منو تغییر داد.» انگشت الینا طرحی را بر روی لباس خوابش دنبال می‌کرد.

« می‌دونی، خون‌آشام‌ها با تبادل خون، عشق رو نشون میدن. مشکل اینجا بود که... من با دیمن هم خون رد و بدل می‌کردم. نه واقعا از سر انتخاب بلکه به این خاطر که مدام، شب و روز دنبال من بود.» الینا آهی کشید. « چیزی که دیمن می‌گه، اینه که می‌خواد منو تبدیل به خون‌آشام و شاهزاده‌ی شب خودش کنه. که ترجمه‌اش میشه: منو کاملاً برای خودش می‌خواد. البته من به هیچ چیز دیمن اعتماد ندارم مگر اینکه بخاطرش قول بده. این یکی از خصوصیاتشه، هیچوقت قولش رو نمی‌شکنه. »

الینا می‌توانست حس کند که لبخند عجیبی لبانش را به انحنا در می‌آورد، اما الان سلیس و با آرامش صحبت می‌کرد، تقریباً تلفن همراه را از یاد برده بود. « دختری که درگیر دو خون‌آشام بشه... خب، باید مشکل بوجود بیاد، مگه نه؟ پس شاید بلایی که سرم اومد، حقم بود. من مُردم. نه مثل وقتی که قلبت از کار می‌افته و احیات می‌کنن و بعد تو برمی‌گردی و دوباره اینکه تقریباً داخل نوری شدی، حرف می‌زنی. من داخل خود نور رفتم. » من مُردم و وقتی که برگشتم – عجب سورپرایزی!!- یه خون‌آشام بودم. وقتی که اول به صورت خون‌آشام بیدار شدم، دیمن... میشه گفت که با من مهربون بود. شاید این دلیلی باشه که هنوز... حس‌هایی بهش دارم. وقتی که به راحتی می‌تونست، از من سواستفاده نکرد.

« اما من فقط به قدری در زندگی خون‌آشامیم وقت داشتم که بتونم چند تا کار رو انجام بدم. وقت داشتم که استفن رو به یاد بیارم و بیشتر از همیشه عاشقش باشم... از اونجایی که اون موقع فهمیدم چقدر همه‌چیز براش سخت بود. تونستم به مراسم یادبود خودم گوش بدم. ها! همه باید شانس انجام این کارو داشته باشن. یاد گرفتم که همیشه، همیشه سنگ لاجورد همراهِ من تا تبدیل به جزقاله‌ی خون‌آشام نشم. تونستم با خواهر کوچولوی چهار ساله‌ام، مارگاریت خداحافظی کنم و بانی و مردیث رو ملاقات کنم...»

اشک‌ها هم‌چنان بی‌توجه بر روی صورت الینا به پایین می‌لغزیدند اما او آهسته صحبت می‌کرد. « و بعد... دوباره مُردم. طوری مردم که یه خون‌آشام می‌میره، وقتی که در نور خورشید، سنگ لاجورد نداشته باشه. من تبدیل به ذرات گرد و خاک نشدم؛ فقط هفده سالم بود. اما در هر حال خورشید مسموم کرد. رفتن تقریباً... آرامش‌بخش بود. اون موقع بود که استفن رو مجبور کردم قول بده که همیشه مراقب دیمن باشه. و فکر می‌کنم که دیمن هم در ذهنش قسم خورد که مراقب استفن باشه. و اینطوری بود که مردم، در حالیکه استفن من رو در آغوش گرفته بود و دیمن کنارم بود به سادگی به سمت بیرون کشیده می‌شدم، مثل فرورفتن به خواب.

« بعد از اون، رویاهایی داشتم که به یاد نمی‌آرم و سپس ناگهان، یه روز همه خیلی متعجب بودن چون من از طریق بانی، که طفلکی خیلی واسطه‌ی قوی هست، باهاشون حرف می‌زدم. حدس می‌زنم که وظیفه‌ی روح مراقب فلز چرچ بودن، به من سپرده شده بود. خطری شهر رو تهدید می‌کرد. اونا مجبور بودن که باهاش مبارزه کنن و به نوعی، وقتی که مطمئن بودن که شکست خوردن، من به دنیای زندگان برگردونده شدم تا کمک کنم. و خب، وقتی که جنگ به پیروزی رسید، این قدرت‌های عجیب غریب که نمی‌فهمشون برام باقی موند. اما استفن هم بود! دوباره ما با هم بودیم!»

الینا بازوانش را محکم به دور خود حلقه کرد و آن‌ها را به همان صورت نگاه داشت، گویی که استفن را در آغوش گرفته باشد، بازوان گرم او را به دور خود تصور کرد. چشمانش را بست تا زمانی که نفس کشیدنش آرام شد.

« درباره‌ی نیروهام، بذار ببینم. تلپاتی هست، که اگه طرف مقابل هم توانایی تلپاتی رو داشته باشه، می‌تونم انجامش بدم... که همه‌ی خون‌آشام‌ها می‌تونن اما به درجه‌های مختلف مگر اینکه در اون زمان باهات تبادل خون داشته باشن. و بعدش می‌رسیم به بال‌هام.»

« حقیقت داره... من بال دارم! و بال‌ها قدرت‌هایی دارن که باورت نمیشه... تنها مشکل اینه که کوچک‌ترین ایده-ای ندارم که چطور ازشون استفاده کنم. یکیشون هست که گاهی حسش می‌کنم، مثل همین الان، که سعی می‌کنه از من بیرون بیاد، سعی می‌کنه لبانم رو به فرمی دربیاره که اسمشو صدا کنم، سعی می‌کنه بدنم رو به وضعیت درست حرکت بده. اون "بال محافظ" هست و به نظر چیزی میاد که ما می‌تونیم واقعا در این سفر ازش استفاده کنیم. اما من حتی نمی‌تونم بیاد بیارم که چطور بال‌های قدیمی رو به کار انداختم... دیگه برای این جدیده که اوضاع ناجورتره. کلمات رو به زبون میارم تا وقتی که حس یه احمق بهم دست میده... اما اصلا هیچ اتفاقی نمیفته.

« بنابراین من دوباره یه انسانم... به انسانی بانی. و اوه خدایا، اگه الان می‌تونستم فقط اون و مردیث رو ببینم! اما همه‌اش به خودم می‌گم که هر دقیقه دارم به استفن نزدیک‌تر میشم. البته با توجه به اینکه دیمن ما رو بالا و پایین و همه‌طرف میبره تا رد گم کنه که کسانی که دنبالمون هستن، پیدامون نکنن.

چرا باید کسی بخواد تعقیبمون کنه؟ خب، می‌دونم، وقتی من از اون دنیا برگشتم، انفجار بزرگی از قدرت به وقوع می‌پیونده که هر کسی در دنیا که می‌تونه قدرت را ببینه، می‌بینتش.

« حالا، چطور قدرت رو توضیح بدم؟ چیزیه که هر کسی داره اما آدما - به جز واسطه‌های حقیقی مثله بانی - حتی تشخیصش هم نمیدن. خون‌آشاما قطعاً قدرت دارن و ازش برای تاثیر گذاشتن روی آدما استفاده می‌کنن تا از اونا خوششون بیاد یا اینکه فکر کنن اوضاع با واقعیت فرق می‌کنه... اوه، مثله استفن که وقتی به دبیرستان رابرت. ای. لی منتقل شد، به ذهن مسئول مدرسه نفوذ کرد تا اون فکر کنه مدارکش کامله. یا از قدرت استفاده می‌کنن تا با بقیه خون‌آشاما و موجودات تاریکی... یا آدما مقابله کنن.

اما من داشتم درباره‌ی انفجار قدرتی حرف می‌زدم که وقتی از ملکوت پایین افتادم، به وقوع پیوست. انقدر وسیع و شدید بود که توجه دو موجود وحشتناک رو از اون سر دنیا جلب می‌کنه. و بعد اونا تصمیم می‌گیرن بیان تا ببینن چه چیزی چنین انفجاری ایجاد کرده و آیا راهی وجود داره که بتونن خودشون ازش استفاده کنن.

« بازم شوخی نمی‌کنم که از اون سر دنیا هستن. اونا کیتسون، روباهینه‌های شروری از ژاپن بودن. یه چیزی مثله گرگینه‌های غربی خودمون... اما خیلی قدرتمندتر. انقدر قوی که از مالاچ استفاده می‌کردن، که در حقیقت گیاهانی بودن که شبیه حشرات به نظر می‌رسیدن که نمی‌بایست از سنجاق سر بزرگتر می‌بودن یا اینکه بتونن بازوت رو بچون! و مالاچ خودش رو به اعصاب وصل می‌کرد و بر روی تمام سیستم عصبیت گسترش پیدا می‌کرد و در نهایت، از درون تسلیمت می‌کردن.»

حال الینا می‌لرزید و صدایش رو به خاموشی می‌رفت.

« این اتفاقیه که برای دیمن افتاد. یک کوچولوش داخل بدنش شد و از درون تسلیمش کرد طوریکه تنها بازیچه‌ای برای شینیچی بود. یادم رفت بگم، اسم کیتسون‌ها شینیچی و میسائو هست. میسائو دختره. دوتاشون موهای سیاهی دارن با نوک‌های قرمز اما موهای میسائو بلنده. و قراره که خواهر و برادر باشن ولی مسلماً رفتارشون اینو نشون نمیده.

« و وقتی که دیمن کاملاً به تسخیر درمیاد، اون موقع است که شینیچی بدنش رو مجبور می‌کنه که... کارای وحشتناکی انجام بده. مجبورش کرد که مت و من رو شکنجه بده و حتی الان هم می‌دونم گاهی مت دلش می‌خواد به این خاطر دیمن رو بکشه. اما اگه اون هم چیزی رو که من دیدم، دیده بود... یه بدن ثانویه‌ی کامل، نازک، خیس و سفید که مجبور شدم با ناخن‌هام از ستون فقرات دیمن بیرون بکشم... که در آخر دیمن از شدت درد بیهوش شد... اون وقت مت بهتر درک می‌کرد. من نمی‌تونم دیمن رو بخاطر انجام کاری که شینیچی مجبورش کرده بود، سرزنش کنم. نمی‌تونم. دیمن... نمی‌تونی تصور کنی که چقدر متفاوت بود. خرد شده بود. گریه کرد. اون...

« بگذریم، انتظار ندارم هیچ وقت دیگه به اون شکل ببینمش. اما اگه قدرت های بال هام رو پس بگیرم، شینیچی توی دردسر بزرگی می افته. فکر کنم که دفعه قبل، اشتباهمون همین بود، می دونی. بالاخره تونستیم با شینیچی و میسائو بجنگیم... ولی نکشتیمشون. زیادی اخلاقی، نجیب یا حالا هر چی بودیم. اشتباه بدی بود.

« چون دیمین تنها شخصی نبود که توسط مالاچ شینیچی تسخیر شده بود. دخترایی بودن، دخترای جوون، چهارده و پانزده ساله و کوچکتر. و چندتا پسر. که رفتار... دیوانه واری داشتن. به خودشون و خانواده شون آسیب می زدن. ما شدتش رو نمی دونستیم تا وقتی که دیگه با شینیچی معامله کرده بودیم. شاید کار خیلی غیر اخلاقی کردیم. معامله با شیطان! اما اونا استفن رو دزدیده بودن ... و دیمین، که اون موقع دیگه تسخیر شده بوده، کمکشون می کنه. وقتی که از سلطه دراومد، تمام چیزی که از میسائو و شینیچی می خواست این بود که بگن استفن کجاست و بعدش برای همیشه فلزچرچ رو ترک کنن. در مقابل این، دیمین شینیچی رو به داخل ذهنش راه داد.

اگه خون آشاما همه فکر و ذکرشون قدرته، کیستون ها عقده ی خاطرات رو دارن. و شینیچی خاطرات چند روز آخر دیمین رو می خواست... زمانی که دیمین تسخیر شده بود و ما رو شکنجه می داد... و زمانی که بال های من دیمین رو متوجه آنچه انجام داده بود، کردن. فکر نکنم که دیمین خودش اون خاطرات رو می خواست، یا به خاطر آنچه کرده بود یا هم بخاطر تغییراتی که به خاطر مواجهه با آنچه کرده بود، براش بوجود اومد. پس گذاشت شینیچی برشون داره در برابر اینکه شینیچی مکان استفن رو در ذهنش قرار بده.

« مشکل اینجاست که ما به وعده و قول شینیچی اعتماد کردیم که بعدش خواهد رفت... درحالی که قول شینیچی هیچ معنایی نداره. به علاوه، از اون موقع داره از کانال تلپاتی که بین ذهن خودش و دیمین گشوده، استفاده می کنه و خاطرات بیشتر و بیشتری رو از دیمین می گیره، بدون اینکه دیمین حتی بفهمه.

« همین دیشب نمونه اش اتفاق افتاد، وقتی که یه مامور پلیس خواست ماشین رو کنار بنزیم تا ببینه سه تا نوجوون، توی یه ماشین گرون قیمت و شب دیروقت چکار می کنن. دیمین به ذهنش نفوذ کرد تا بره. اما تنها چند ساعت بعدش، دیمین کاملاً پلیس رو فراموش کرده بود.

این قضیه دیمین رو به وحشت می اندازه. و هرچیزی که دیمین رو بترسونه، که البته هیچ وقت بهش اعتراف نمی کنه، اما منو در حد مرگ می ترسونه.

« و، شاید بپرسی که سه تا نوجوون، وسط ناکجا آباد، با توجه به آخرین علامت جاده‌ای که دیدم، در یونیون کونتی^۱، تنسی^۲ چکار می‌کردن؟

ما به سمت یکی از دروازه‌های دارک دیمنشن^۳ حرکت می‌کنیم... جایی که میسائو و شینیچی، استفن رو درون زندانی به اسم شی نو شی رها کردن. شینیچی اطلاعات رو فقط داخل ذهن دیمن گذاشته و من نمی‌تونم دیمن رو مجبور کنم که چیز زیادی راجع به نوع مکانش بگه. اما استفن اونجا هست و من یه جوری بهش خواهم رسید حتی اگه منو به کشتن بده.

حتی اگه مجبور بشم یاد بگیرم چطوری بگشم.

من دیگه اون دختر شیرین و کوچولوی اهل ویرجینیا نیستم.»

الینا مکث کرد و نفسش را بیرون داد. اما سپس، همان‌طور که خودش را در آغوش گرفته بود، ادامه داد.

« و چرا مت با ما اومده؟ خب، بخاطر کرولاین فوربز که از کودکستان دوستم بوده. سال گذشته... وقتی استفن به فلزچرچ اومد، هر دو تامون اونو می‌خواستیم. اما استفن، کرولاین رو نمی‌خواست. و بعد از اون، کرولاین تبدیل شد به بدترین دشمنم.

« کرولاین همچنین برنده‌ی خوش‌شانس اولین ملاقاتی شینیچی با دخترای فلزچرچ شد. اما نکته‌ی مرتبط‌تر اینه: مدتی قبل از اینکه کرولاین قربانی اون بشه، دوست‌دختر تایلر اسمال‌وود بود. موندم چه مدت با هم بودن و تایلر الان کجاست. تمام چیزی که می‌دونم، اینه که در آخر کرولاین می‌چسبه به شینیچی به این خاطر که " به یه شوهر احتیاج داره ". خودش این‌طوری بیانش کرد.

پس حدس می‌زنم... خب، همون چیزی که دیمن حدس می‌زنه. اینکه کرولاین... توله‌هایی به دنیا بیاره. یه زایمان گرگینه‌ای، می‌دونی؟ با توجه به اینکه تایلر یه گرگینه هست. دیمن می‌گه که حامل یه بچه گرگینه بودن، حتی سریع‌تر از اینکه گزیده شده باشی تبدیل می‌کنه به گرگینه و اینکه، یه موقع در بازه‌ی بارداری می‌رسه که قدرت اینو پیدا می‌کنی که کلا گرگ باشی یا کلا آدم باشی اما قبل از اون، فقط آمیزه‌ای درب و داغون از این دو هستی.

نکته ناراحت‌کننده اینه که وقتی کرولاین همه اینا رو بیرون ریخت، شینیچی به سختی برای یه ثانیه هم نگاهی نکرد.

¹ Union County

² Tennessee

³ Dark Dimension؛ به صورت اسم آورده شده بنابراین ترجمه نشد. اسم جهانی (شهر-کشور-دنیایی) هست که بعداً بیشتر بهش پرداخته خواهد شد. معنای لقوی؛ « ابعاد تیره —

اما پیش از اون، کرولاین به حد کافی ناامید و بیچاره بوده که به مت اتهام بزنه... اتهام اینکه بهش تجاوز کرده... در یه قرار عاشقانه که خوب پیش نرفته. کرولاین باید چیزایی درباره ی کارای شینیچی می‌دونسته به خاطر اینکه ادعا می‌کنه قرارش با مت زمانی بوده که یکی از مالاچهایی که دست رو می‌بلعن، به مت حمله کرده بوده و زخم‌هایی به جا گذاشته که شبیه خراش های ناشی از ناخن یه دختره. این پلیس رو می‌اندازه دنبال مت، بسیار خب. بنابراین من مجبورش کردم با ما بیاد. پدر کرولاین یکی از مهم‌ترین افراد فلزچرچه... و با وکیل مدافع حوزه ریجموند و رییس یکی از این کلاب‌هایی که فرم دست دادن رمزی دارن، دوسته و چیزای این مدلی دیگه- ای، که می‌دونی، باعث میشه فرد برجسته‌ای در اجتماع بشی.

اگه من مت رو متقاعد نکرده بودم که بجای مواجهه با اتهامات کرولاین، فرار کنه، خانواده‌ی فوربز بدون محاکمه مجازاتش می‌کردن. و من خشمی همچون آتیش رو درون خودم احساس می‌کنم... نه فقط خشم و آزدگی بخاطر مت، بلکه خشم و حسی از اینکه کرولاین، تمام دخترای دنیا رو مایوس کرده. بخاطر اینکه بیشتر دخترها، دروغگوهای این چینی نیستن، و درباره یه پسر، به دروغ چنین حرفی نمی‌زنن. با کاری که کرده، همه دخترها رو شرمسار کرده!»

الینا که به دستانش می‌نگریست، مکث کرد و سپس دوباره اضافه کرد: « بعضی وقتا که از دست کرولاین عصبانی میشم، فنجون‌ها می‌لرزن و یا مدادها از روی میز پایین می‌غلتن. دیمن میگه تمام اینا بخاطره هاله‌ام هست. نیروی حیات من. و اینکه از وقتی از اون دنیا برگشتم، فرق کرده. اول از همه، باعث میشه هر کسی که از خونم می‌نوشه به طرزی باورنکردنی قدرتمند بشه.

استفن به قدری قوی شده بود که اگه دیمن فریبش نداده بود، روباه‌های شرور هیچ وقت نمی‌تونستن اونو به تله بکشونن. تنها وقتی تونستن باهاش مقابله کنن که ضعیف و با آهن احاطه شده بود. آهن برای هر موجود فرازمینی دردسر سازه. به علاوه خون‌آشاما نیاز دارن که حداقل روزی یک بار تغذیه کنن وگرنه ضعیف میشن و شرط می‌بندم... نه، مطمئنم که اونا از این نقطه ضعف، علیه‌اش استفاده کردن!

« برای همینه که نمی‌تونم تحمل کنم و به شکلی که استفن درهمین دقیقه می‌تونه داشته باشه، فکر کنم. ولی نمی‌تونم بذارم خیلی بترسم یا عصبانی بشم، در غیر این صورت کنترل هاله‌ام رو از دست میدم. دیمن نشونم داد که چطوری هاله‌ام رو بیشتر درون خودم نگه دارم، مثله یه دختر انسان عادی. هنوز هم طلایی پریده رنگ و زیباست اما دیگه مثله فانوسی برای خون‌آشاما نیست.

« به این دلیل که یک کار دیگه هم هست که خونم... شاید حتی هاله‌ام به تنهایی... می‌تونه انجام بده. می‌تونه... اوه، خب، می‌تونم هرچیزی رو اینجا بگم، درسته؟ این روزا، هاله‌ام می‌تونه باعث بشه خون‌آشام‌ها منو بخوان... اون‌طوری که پسرای عادی می‌خوان. نه فقط برای اینکه گاز بگیرن، فهمیدی؟ بلکه برای اینکه ببوسن و بقیه ماجرا. و خب، طبیعتا، اگه حسش کنن، میان دنبالم. مثله این می‌مونه که دنیا پر از زنبور عسل باشه و من تنها گل باشم!

« برای همین باید تمرین کنم تا هاله‌ام رو مخفی نگه دارم. اگه فقط یکم معلوم باشه، اون‌وقت میشه مثل یه آدم معمولی به چشم بیام نه کسی که مُرده و به زندگی برگشته. اما سخته که همیشه بیاد داشته باشی مخفیش کنی... و اگه یادم رفته باشه و بخوام یه دفعه بکشمش داخل، خیلی درد می‌گیره!

« و بعد حس می‌کنم... این کاملاً خصوصیه، باشه؟ دیمن، اگه اینو پخش کنی، طلسمت می‌کنم!

اون موقع است که حس می‌کنم دلم می‌خواد استفن گازم بگیره. میتونه باعث رهایی فشار عصبی بشه و این خوبه. گزیده شدن توسط یه خون‌آشام فقط وقتی که باهاش مبارزه کنی، درد می‌گیره، یا وقتی که خود خون‌آشام بخواد درد داشته باشه. در غیر این صورت، می‌تونه حس خوبی داشته باشه... و بعد می‌تونی ذهن خون‌آشامی رو که داره این کار رو انجام میده، لمس کنی و ... اوه، خیلی دلم برای استفن تنگ شده!»

الینا می‌لرزید. به حدی که تلاش کرد راه را بر تصوراتش ببندد. مدام به بلاهایی فکر می‌کرد که ممکن بود زندان‌بانان استفن بر سرش بیاورند. عبوسانه، دوباره به گوشی موبایلش چنگ انداخت و اجازه داد اشک‌هایش بر روی آن سرازیر گردند.

« نمی‌تونم به خودم اجازه بدم که به بلاهایی که ممکنه سرش بیارن، فکر کنم چون اون وقت واقعا دیوانه میشم. میشم این آدم دیوانه‌ی لرزون به درد نخور که فقط می‌خواد جیغ بزنه و جیغ بزنه و هیچ وقت از جیغ زدن دست نکشه! هر ثانیه باید با خودم بجنگم تا بهش فکر نکنم. چون فقط یه الینا ی آروم و خونسرد با نقشه‌های الف، ب و جیم در سرش می‌تونه به استفن کمک کنه. وقتی در کمال امنیت گرفتمش توی بغلم، می‌تونم به خودم اجازه بدم که بلرزم و گریه کنم... و هم‌چنین جیغ بکشم.»

الینا همین‌طور که سرش بر روی پشتی‌صندلی سرنشین تکیه داشت، به خنده افتاد، مکث کرد و با صدایی که بدلیل زیاد حرف زدن به خش‌خش افتاده بود، گفت: «الان خسته‌ام. اما حداقل یه نقشه اولیه دارم. باید درمورد مکانی که داریم بهش می‌ریم، دارک دیمنشن، اطلاعات بیشتری از دیمن بگیرم و اینکه درباره‌ی سرنخ‌هایی که میسائو راجع به کلید به من داد، که می‌تونه قفل سلول استفن رو باز کنه، چی می‌دونه.»

« فکر کنم... فکر کنم اصلا اشاره‌ای به این موضوع نکردم. کلید، کلید روباهی، که برای در آوردن استفن از سلولش بهش احتیاج داریم، به دو تیکه قسمت شده که هر کدام در جای متفاوتی پنهان شدن. و وقتی که میسائو به من متلک می‌انداخت که چقدر کم درباره‌ی اون جاها اطلاع دارم، سرنخ‌هایی از مکان‌شون از دهنش در رفت. هیچ وقت تصورش رو هم نمی‌کرد که من واقعا به دارک دیمنشن برم؛ فقط معرکه گرفته بود. اما من هنوز هم سرنخ‌ها رو یادمه و از این قرار بودن: تکه‌ی اولی "داخل وسیله‌ی (آلت موسیقی) بلبل نقره‌ای" هست و دومیش هم "داخل سالن رقص بلادود خاک شده".

« لازمه ببینم آیا دیمن ایده‌ای درباره‌ی این چیزا داره یا نه. چون به نظر می‌رسه که وقتی به دارک دیمنشن رسیدیم، باید به خونه‌ی مردم و مکان‌های دیگه‌ای وارد بشیم. برای گشتن سالن رقص، بهترین راهش اینه که به مجلس رقص دعوت بشی، درسته؟ که البته گفتنش راحت به نظر می‌رسه، اما هرکاری لازم بشه، انجام میدم. به همین راحتی. »

الینا با عزمی راسخ، سرش را بلند کرد و بی‌حرکت ماند، سپس با زمزمه‌ای گفت: « باورت میشه؟ همین حالا بالا رو نگاه کردم و می‌تونم رگه‌های کمرنگ سپیده‌دم رو در آسمون ببینم: سبز روشن و نارنجی مایل به کرمی و کم‌رنگ‌ترین آبی ممکن... در تمام طول تاریکی داشتم حرف می‌زدم. حالا خیلی آرام‌بخش شده. همین حالا آفتاب داره آروم بالا میاد و ...

این دیگه چه کوفتی بود؟ یه چیزی بنگ خورد به سقف جگ! با صدایی خیلی خیلی بلند. »
الینا ضبط صوت گوشی‌اش را خاموش کرد. ترسیده بود، اما چنین صدایی... و حالا صدای تقلا و کشیدن دست روی سقف...

باید هر چه سریع‌تر از ماشین بیرون می‌رفت.